



قسمت می شود ایشان را ببینم. حالا هم که محمد شهید شده است. آرزو دارم جلوی رهبر انقلاب بنشینم، اطراف عبای شان را بوسه زنم، خاک روی عبای شان را به صورت بکشم و ایشان را به تمام شهدا از زمان حضرت آدم تا دوران ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف قسم دهم تا برای بنده حقیر دعا کنند که به شهادت برسم.

دلیم می خواهد ایشان در نمازها و دعاهای شان از خدا برای من شهادت بخواهند. محمد هم چنین آرزویی در دل داشت، رهبر انقلاب را دید و با او صحبت کرد و به آرزویش رسید. من خودم مدام شهادت را از خدا طلب می کنم ولی احساس می کنم اگر این دعا از طرف امام خامنه ای باشد، زودتر مستجاب می شود چون ایشان پسر مادرمان فاطمه زهرا سلام الله علیها هستند و ارتباط شان با خدا نزدیک است.

خانه عموی محمد. وقتی رسیدیم دیدم همه جلوی در خانه نشسته اند و گریه می کنند. هر چقدر پرسیدم چه شده کسی حرفی نمی زد و فقط گریه می کردند. دیگر مطمئن بودم برای محمد اتفاقی افتاده ولی نمی دانستم چیست. گفتم همین الان مرا به بغداد ببرید. فکر می کردم شب راه افتاده و به خاطر چشم هایش تصادف کرده است اما شنیدم کسی به مادر محمد گفت با موشک آمریکایی ها او را زده اند. دیگر حال خودم را نفهمیدم.

آرزویی دارید؟

من و محمد یک آرزو داشتیم و آن هم این بود که بتوانیم رهبر انقلاب را ببینیم. آرزوی دیدار با رهبر انقلاب از دوران کودکی همراه من است. شنیده بودم ایشان به خانواده شهدا سر می زنند. خود من فرزند شهید بودم و فکر می کردم این دیدار نصیب می شود. بعد که برادرم شهید شد گفتم دیگر حتما

مشغول خدمت است، محمد را دید و به او گفت: اینجا چه کار می کنی؟! شما ازدواج کردید و همسرت هم باردار است و بزودی پدر می شوی. تو تنها مرد خانواده و خواهرانت هستی، تازه هم ازدواج کرده ای، اینجا نماز. محمد جواب داده بود نمی خواهم حرف شما را بشکنم ولی به پدرم قسم می دهم از من نخواهید کارم را کنار بگذارم. ابومهدی گفته بود: من از تو نمی خواهم دست از کارت بکشی ولی تو را به فرودگاه می برم و باید در آنجا کار کنی. با من کار می کنی و نباید در میدان جهاد باشی. او محمد را به فرودگاه بغداد برد و کارش را در آنجا ادامه داد. در واقع محمد مرتبط با تیم ابومهدی بود اما در قسمت تشریفات فرودگاه مشغول بود. مثلا اگر خانواده حشدالشعبی یا فرماندهان و خانواده شهدا می آمدند آنها را همراهی می کرد. آخرین ماموریتش هم همراهی با ۲ عزیز محور مقاومت بود. این همراهی تا بهشت ادامه پیدا کرد.

آیا خاطره خاصی با شهید ابومهدی داشتند که برای شما تعریف کرده باشند؟

همان طور که گفتم سردار ابومهدی و حاج قاسم از دوستان پدر محمد و از همزمان او در جنگ ایران و عراق بودند و محمد از دوران کودکی با آنها آشنا بود. محمد، ابومهدی المهندس و حاج قاسم را بابا صدا می کرد و همیشه در کنارشان بود و هر جایی می خواستند بروند رانندگی ماشین را بر عهده می گرفت. از دوران نوجوانی خاطرات زیادی داشت. مثلا تعریف می کرد وقتی ۱۰ ساله بوده یک روز برای کامپیوتر ابومهدی یا سردار سلیمانی - دقیقا یادم نیست کدام یک از این ۲ بزرگوار بودند - مشکلی پیش آمده که محمد می تواند آن مشکل را رفع کند. برای همین به محمد پولی هدیه می دهند و او هم با آن پول یک دوچرخه برای خودش می خرد.

خود شما خاطره خاصی از حاج ابومهدی دارید؟

قسمت نشد ملاقاتی با ایشان داشته باشم. فقط یک بار در سامرا ایشان را دیدم و از محمد خواستم جلو برویم و من سلامی به حاج ابومهدی بدهم که اجازه نداد. چون اطراف حاج ابومهدی خیلی شلوغ بود.

آخرین دیدار تان با شهید شیبانی چطور گذشت؟

شب آخر خودش ساکنش را جمع کرد. برخلاف همیشه که من خودم تک تک وسایلش را جمع می کردم این بار چون عجله داشت خودش جمع کرد. فدک ۳ ساله را به آغوش کشید و بوسید. از داخل اتاق می شنیدم که مدام می گوید «خترم، بابا خیلی دوستت داره. دخترم بابا عاشقته. مراقب خودت و مامانت باش». فدک هم پاهای محمد را گرفته بود و می گفت نرو. عطرش را برایش آوردم و با دستهای خودم به لباسش عطر زدم. من و فدک را بوسید و خداحافظی کرد.

خبر شهادت را چطور و از چه طریقی شنیدید؟

از بار آخری که محمد رفته بود ۳ روز می گذشت. دلیم بدجوری گرفته بود. خسته و نگران بودم و دلیم شور می زد. تا حرم می رفتم و برمی گشتم، تا بازار می رفتم و بدون هیچ خریدی به خانه می آمدم. خیلی بی تاب بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. شبی که آن اتفاق تلخ رخ داد نزدیک غروب با محمد تماس داشتیم. او گفت فعلا کار دارد و اینکه بعدا خودش زنگ می زند و خبر می دهد شب به خانه می آید یا نه. از آنجا که چشم هایش را تازه عمل کرده بود و در شب نمی توانست درست رانندگی کند من از او خواستم همان بغداد بماند و صبح حرکت کند ولی گفت خبر می دهد. برای همین من و فدک تا دیروقت بیدار و منتظر تماس محمد بودیم.

حدود ساعت ۲، پسر عموی همسرم با من تماس گرفت و گفت پدرم گرفته برو دنبالش اطیاف و فدک و آنها را به خانه ما بیاور. گفتم چرا باید به آنجا بیام؟ من همیشه در نبود محمد در خانه می مانم و این نخستین بار نیست. او در جواب چیز خاصی نگفت. بعد از قطع کردن تلفن با عمو تماس گرفتم تا ببینم ماجرا از چه قرار است. هر قدر زنگ زدم پاسخگو نبود. دوباره با پسر عمو تماس گرفتم و گفتم چه اتفاقی افتاده است؟ او گفت من جلوی در خانه تان هستم. در را باز کن تا برایت بگویم. در را که باز کردم دیدم مصطفی سرش را پایین انداخته و به من نگاه نمی کند. گفتم چه اتفاقی افتاده؟ گفت: هیچ اتفاقی نیفتاده شما فقط آماده شو تا خانه ما برویم. گفتم من از خانه تکان نمی خورم تا به من بگویید چه شده است. او همچنان سرش پایین بود تا من متوجه اشک هایش نشوم. گفتم برای محمد اتفاقی افتاده است؟ گفت: نه. فقط حاضر شو تا برویم. گفتم من می دانم اتفاقی برای محمد افتاده، فقط به من بگو چه شده است؟! او دیگر طاقت نیاورد، نشست روی زمین و گفت: محمد رفت. بلند شو و وسایلت را جمع کن تا برویم. من چادرم را سرم کردم، فدک را به او سپردم و دویدم سمت



محمد، ابومهدی المهندس و حاج قاسم را بابا صدا می کرد و همیشه در کنارشان بود و هر جایی می خواستند بروند رانندگی ماشین را بر عهده می گرفت. از دوران نوجوانی خاطرات زیادی داشت. مثلا تعریف می کرد وقتی ۱۰ ساله بوده یک روز برای کامپیوتر ابومهدی یا سردار سلیمانی - دقیقا یادم نیست کدام یک از این ۲ بزرگوار بودند - مشکلی پیش آمده که محمد می تواند آن مشکل را رفع کند. برای همین به محمد پولی هدیه می دهند و او هم با آن پول یک دوچرخه برای خودش می خرد.

